

خیلواکی

www.esteqlaal.net

استقلال



جمعه ۱۱ سپتمبر ۲۰۲۰

محمد حسین انوری

"سفر در افغانستان ویران شده"

سفر در افغانستان ویران شده، نام کتابیست نوشته خانم "جن گودوین" (Jan Goodwin)، یک نویسنده مشهور انگلیسی که در مورد مبارزات دلیرانه مردم افغانستان در مقابل تجاوزگران روسی و مزدوران بی مقدار، بی وجدان و شرف باخته خلقی- پرچمی آنها، به رشته تحریر درآمده است. این کتاب جالب و دلچسپ، چشم دید های نویسنده را به شکل بسیار واقعینانه بیان می کند.

ترجمه این کتاب از آلمانی به دری، توسط زنده یاد انجنیر "محمد حسین انوری" صورت گرفته است که در هنگام حیات شان به این کمترین سپرده شد تا وظیفه تایپ و تصحیح آنرا در حد توان انجام دهم تا آماده چاپ و طبع گردد، مگر هنوز کار تایپ و تصحیح آن به نیمه نرسیده بود که اجل گریبان آن کاکای محترم و مهربانم را گرفت و داعی اجل را لبیک گفته و راهی دیار باقی گردیدند که روح شان شاد و یاد شان گرامی باد.

از آنجائی که در این چند سال پسین، بخصوص دو سال اخیر، یک تعداد انگشت شماری از زیر دار گریخته گی های خلقی - پرچمی، جهت پرده افکندن بر جنایات و رزالت های بی حد و حصر حزب منحلۀ شان و رهبران شرف باخته شان، و نیز خاک پاشی بر جنایات اربابان روسی شان، سرسختانه تلاش میکنند تا برف بام خود را بر بام مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان بیندازند، لذا تصمیم گرفته شد تا این ترجمه را با همه کمی ها و کاستی های آن، اگر در ترجمه و تصحیح صورت گرفته باشد، بصورت مسلسل در همین صفحه به نشر رسانده و در خدمت هموطنان قرار دهیم تا "سیه روی شود، هر که در او غش باشد".

بگذار این جمع وجدان مرده و شرف باخته، چپ و راست و هفته و چهارشنبه، مضمون بنویسند و نوشته های کج و معوج در سایت های مختلف بیرون دهند، تجزیه و تحلیل کس مخر و دل بد کن را در این سایت و یا آن سایت منتشر کنند، تفرقه بیندازند، قاموس وطنفروشی و خیانت تهیه و

ترتیب کنند، تبلیغات مضمّنز کننده حزبی خود را به خورد یک عده بدهند و فیل شان یاد هندوستان کند؛ اما مردم افغانستان پوست کلفت و کرکدن مانند این وطن فروشان جنایتکار را در چرمگری می شناسند.

افغانستان و مردم جنگزده و برباد داده شده آن، بخواهی، نخواهی، ممنون و مشکور سربازی ها و قربانی ها و از جان گذشتن های مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان هستند و خواهند بود. بازهم بگذار یک عده از این فرومایگان خلقی- پرچی در داخل کشور به خدمت امریکا، روس، ایران و ... قرار گرفته و به مقامات منززل در حکومت های فرمایشی قرار گرفته و نان به نرخ روز زهر مار کنند و بگذار یک مشت دیگر از این وجدان مرده ها، سر از این سایت فروخته شده بکشند و یا آن سایت دیگر و تمام جنایات خود را با کوبیدن بلاوقفه مجاهدین و مبارزین واقعی و حقیقی، به پای آن جانباختگان و سلحشوران سرافراز افغانستان بنویسند و تلاش کنند که گویا "بیانید گذشته ها را فراموش کنیم"، "بیانید قاموس بنویسم" و خنثی باشیم و....، ما اما هرگز نمی گذاریم گذشته ها فراموش شود و تاریخ هم حافظه قوی دارد.

درد بر روان پاک شهدای سرافراز راه وطن و آزادی!!!

سفر در افغانستان ویران شده

نویسنده: جن گودوین (Jan Goodwin)

ترجمه: محمد حسین انوری

قسمت یازدهم

بخش سوم:

یک جدال با دو جبهه

دوشنبه صبح : زنگ ساعت 4 بجه صبح به صدا درآمد، در تاریکی شب دست خود را جهت خاموش کردن ساعت دراز کردم، من قصداً زنگ ساعت را یک ساعت قبل از حرکت خود عیار کرده بودم، درحالیکه من شخصی بودم که قبل از ساعت هشت بجه صبح چشمان خود را باز کرده

نمی توانستم؛ ولی امروز این یک ساعت وقت برایم لازمی و ضروری بود تا با خاطر آرام همه لوازم خود را که یک شب قبل آماده کرده بودم یک بار دیگر بازرسی و معاینه کنم که چیز مهمی را فراموش نکرده باشم، چون وقتیکه داخل خاک افغانستان شوم، امکان ندارد که باطری کمره، چراغ دستی و یا ادویه جهت پاک کردن عدسیه چشم خود را تهیه کرده بتوانم.

در قریه های بزرگ افغانستان حتی کاغذ و پاکت خط از اجناس کمیاب شده بود، اگر انسان در چنین مواردی چیزی با خود نداشته باشد، باید بدون آن قناعت کند. با وجود این دقت، یقین کامل داشتم که چیز مهمی را فراموش نکرده ام. من یک شب قبل با دقت لوازم خود را بسته کرده بودم، در جریان آن به من ثابت شد که کار بسته بندی در همچو موارد احساس ناراحتی را هم تسکین میدهد که اکثر روزنامه نگاران یک شب قبل از وظیفه خطرناک که پیشرو دارند، دست به گریبان می باشند، هرگاه در چنین موارد شروع به انجام کار های مقدماتی کنیم و همه جوانب آنرا یک به یک بسنجیم، احساس ناراحتی هم از میان میرود. اقلاً نزد من چنین است، من جریان یک صحبت را با "کن ذیلفر" روزنامه نگار و عکاس نیویارک بخاطر آوردم که در هنگام جنگ های امریکای لاتین چند تن از هم مسلکان وی در زیر باران گلوله به قتل رسیده بودند.

ما در آن صحبت به این نتیجه رسیده بودیم که هریک از ما در چنین لحظات دارای یک احساس مشابه می باشیم.

زمانیکه تمام کار های مقدماتی را انجام دادیم دیگر سرنوشت ما به دست خداوند است. در چنین مواقع انسان باید نفسی به راحت بکشد و مطمئن گردد که همه اعضای بدن اش درست فعالیت میکنند. من میدانستم که هرگاه بخت با من یاری نکند، کشته خواهم شد، ولی من به خود اجازه نمی دهم که در مورد آن فکر کنم. من و "کن ذیلفر" هر دو میدانستیم که ترس واقعی بعد از ختم وظیفه خود را نمایان میکند و آن زمانست که خاطرات گذشته ای میدان جنگ را در ذهن خود ترسیم کنیم و بدانیم که چند مرتبه از مرگ نجات یافته ایم.

امروز یک ساعت وقت به من اجازه داد که بدن و مو های خود را کافی با آب بشویم چون میدانستم که تا زمانیکه دوباره به پشاور برگردم چنین امکانی برایم میسر نخواهد شد.

ساعت 4 بجه و 30 دقیقه در اثنای که مصروف خشک کردن مو های خود بودم، دروازه اطاقم نواخته شد، در را باز کردم، در مقابل خود حمید و تور را با چهره های خندان یافتم، هر دو جوان قطار کارطوس را دور سینه خود آویخته و با سلاح AK 47 مسلح بودند، این دو جوان از زمان

بجگی عادت داشتند قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و عبادت کنند؛ اینها در بیدار شدن از خواب هیچ وقت مشکلی نداشتند، هر دو خنده کنان گفتند صبح بخیر شما هم بیدار شدید؟ خیلی عالی است. از این نشاط و خوشی آنها اصلاً خوشم نیامد و برای شان گفتم که من از خندیدن و خوشی شما تعجب میکنم، بدون آنکه به سخنان من اهمیت داده باشند، لباس افغانی مرا که بر تن کرده بودم به دقت معاینه کردند. تور گفت ، لنگی را فراموش کردید؟

بعد لنگی سه متره را که به روی بسترم افتاده بود برداشته و با مهارت به دور سرم پیچاند، چون من حمید را همیشه با یک دستمال سه متره به دور سر اش مانند عربها دیده بودم، مهارت بستن لنگی را از بنداژ کردن سر مجروحین که انجام میداد، آموخته بود.

لنگی را آنقدر محکم به دور سرم بست که از هر نوع خون ریزی جلوگیری کرده می توانست و حتی جریان خون مرا ، پیشانی و ابروان مرا نیز زیر آن پنهان کرده گفت هر قدر که از صورت ات مخفی باشد بهتر است، با شف لنگی بینی و دهنم را بست که بدین گونه از نفوذ گرد و خاک نیز جلوگیری می شود و همچنان پنهان می باشد که تو ریش نداری.

تور خطاب به حمید گفت، صبر کن حمید اینطور نمی تواند غذای صبحانه را بخورد، من گفتم که اصلاً میل به خوردن غذا ندارم، صرف یک پیاله چای می نوشم.

در اطاق غذا خوری وکیل انتظار ما را داشت و به من گفت که شما حتماً باید چیزی بخورید، زیرا فهمیده نمی توانید که باز چه وقت غذا خواهید خورد، منظورم این است که وقتیکه داخل خاک افغانستان شدید.

سر میز ناشتای صبح این سه مرد خیلی احساس خوشی میکردند، تور فکاهی میگفت و دو نفر دیگر می خندیدند، هر دو جوان با وکیل شوخی میکردند، چنین به نظر می رسید که یک سفر تعطیلات و میله را در پیش رو دارند و نه رفتن به جبهه جنگ.

من در این مورد از ایشان سوال کردم، تور به جوابم گفت که برایت تعجب آور است؟ آیا تو فکر میکنی که ما به خوشی در پاکستان زندگی میکنیم و به خوشی مهاجر در ملک اجنبی هستیم؟

نه اینطور نیست، رفتن به افغانستان ما را خوشحال می سازد و حمید علاوه کرد که گرچه در آنجا جنگ جریان دارد، ما هرگز آرزو نداریم وطن خود را ترک کنیم، زمانیکه روسها را بیرون کردیم دوباره به وطن خود بر می گردیم و این یگانه آرزو و هدف ما است و از این جهت ما

اکنون احساس خوشی میکنیم؛ در این لحظه وکیل موضوع را تغییر داده پرسید که همه لوازم را در موتر گذاشته اید؟

داخل آن قسمی ساخته شده بود که در زیر چوکی های نشیمن جای کافی جهت گذاشتن سلاح و دیگر مواد ضروری از قبیل اشیای روزنامه نگاران وجود داشت و چنین اشیاء را از نظر پنهان می داشت، زمانیکه عساکر و پولیس های پاکستانی در پوسته های کنترل این وسیله نقلیه را معاینه می کنند که البته همیشه این کار را انجام می دهند و اگر در جریان معاینه سخت گیر هم نباشند، نباید یک بیگانه و یا یک کمره عکاسی یا تیپ ریکاردر هم بصورت نمایان در داخل موتر جلب توجه کند، چون چندین بار وقایع نامطلوب در زمان تلاشی و کنترل رُخ داده بود.

وکیل به من هدایت داد که در چوکی عقب بنشینم زیرا اگر پولیس پاکستان داخل موتر را کنترل نکند، شما دیده نمی شوید و بعد جهت خداحافظی دست مرا فشار داده گفت متأسفانه من با شما آمده نمی توانم، خیلی آرزو داشتم در این سفر با شما باشم ولی در جای دیگری به من احتیاج دارند و بعد هر دو جوان را در آغوش گرفته روی های شانرا بوسیده گفت خداوند با همه شما باشد، زمانیکه همه ما در داخل موتر نشستیم، وکیل یک بار دیگر از پنجره سر خود را داخل موتر کرده گفت که در بین راه قبل از آنکه از شهر پشاور خارج شوید، قوماندان عبدل نیز با شما ملحق می شود، او رهبری این سفر را به عهده دارد و دیگر مجاهدین مربوط این گروه در سرحد با شما یکجا می گردند و در آخرین لحظه علاوه نمود که فراموش نکنید زمانیکه در نزدیکی پوسته کنترل می رسید پرده کلکین ها را ببندید. موتر حرکت نمود، وکیل دست خود را از عقب ما تکان می داد و در سرپیچی جاده از نظر ها ناپدید گردید.

بعد از پانزده دقیقه حرکت، موتر در مقابل یک خانه سنگی که دیوار های ضخیم با ارتفاع سه متر آنرا احاطه کرده بود، توقف نمود، در اینجا عبدل منتظر ما بود. عبدل با قامت کوتاه و ورزیده بعد از اظهار سلام و احوال پرسی داخل موتر گردید و در کنار راننده نشست، در این لحظه حمید یک میل کلشینکوف و چند عدد بمب دستی را در زیر چوکی که من نشسته بودم، پنهان کرد. عبدل با دقت مرا نگاه کرده و به زبان انگلیسی دستور داد که پا هایش را پنهان کنید زیرا موزه هایش بکلی جدید هستند. حمید یک پارچه تکه ضخیم و فرسوده را سر زانوی من انداخت که الیاف درشت آن از جامه نخی که من به تن داشتم عبور کرده و جلد مرا اذیت می کرد.

در این وقت ساعت شش صبح را نشان می داد و افزایش حرارت زیاد، یک روز داغ را نشان می داد.

در اثنائیکه ما از شهر پشاور خارج می شدیم، یک مارکیت سبزیجات و میوه، تازه به فعالیت روزمره خود شروع کرده بود، ما به سوی جنوب در مسیر جاده کوهات حرکت می کردیم که از طریق بنو ما را به میرام شاه، شهر سرحدی می رساند و تقریباً دوصد کیلومتر فاصله داشت، حمید گفت که جاده آنقدر خراب است که در حدود هفت الی هشت ساعت وقت ما را دربر می گیرد، سال گذشته این جاده توسط هفت پوسته کنترل پاکستانی مراقبت می شد، ولی اکنون شانزده پوسته کنترل وجود دارد، تور وقتیکه فهمید که من از این بابت ناراحت شدم، گفت هیچ ترسی نداشته باش؛ نظامیان پاکستانی در جریان روز هم می خوابند، من امیدوار بودم که سخنان او درست ثابت شود.

اکنون شهر پشاور در عقب ما قرار داشت، جاده اسفالت که در طرف آنرا درختان با گل های زرد زینت می داد به ما اجازه داد با سرعت حرکت کنیم، تور پنجره عقبی را باز کرد تا اندکی هوای تازه داخل موتر گردد، در ضمن گفت که قبل از رسیدن به پوسته کنترل آنرا دوباره می بندم، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که کلکین را دوباره بسته کرده گفت، به پوسته کنترل رسیدیم، من بیشتر به چوکی خود فرو رفتم و دست های خود را به دور سینه خود بستم؛ حمید یک سر لنگی را بالای چشمانم کشید تا طوری وانمود شود که این مجاهد خوابیده است، حمید این زحمت را به ناحق بخود قبول کرد، زیرا دو عسکر پاکستانی که لباس نظامی شان جدید بود به موتر حامل ما اشاره کردند که عبور کنید، البته قراریکه حمید گفته بود، اینها خواب نبودند؛ ولی بکلی بیدار هم نبودند. تور گفت پوسته کنترل مشکل ندارد، حمید در جوابش گفت که هر اندازه به سرحد نزدیک شویم به همان اندازه اذیت کردن پوسته کنترل افزایش می یابد.

به زودی سرسبزی مناظر از نظر ها ناپدید گردید و جاده در مسیر اراضی سنگلاخ امتداد یافت. حمید و تور در حالت نشسته به خواب فرو رفتند، من به این دو جوان حسرت می خوردم که در هر لحظه می توانند بخوابند. ما به دره کوتل کوهات رسیدیم، مناظر این منطقه مرا به یاد اریزونا انداخت، صخره هائی که از ارتفاعات به طرف عمق دره کشیده شده بود با رنگ های سرخ، زرد و نارنجی و نصوراری، بیشتر به یک منظره غروب آفتاب شباهت داشت. در این منطقه صد سال قبل پتانها دختر جوان و بدون شوهر یک افسر عالی رتبه انگلیسی را ربوده و برای آزادی وی پول تقاضا می کردند، بعد از چند هفته که معامله میان پتانها و انگلیس ها صورت گرفت، آن دختر جوان انگلیس از بازگشت به آغوش خانواده اش امتناع ورزید و خواست به رضا و رغبت خود در همانجا نزد پتانها بماند.

این واقعه جامعه ممتاز انگلیس را در سرزمین هندوستان سخت تکان داد. چرا این دختر خانم جوان انگلیس خواست نزد پتان ها بماند، سوالی است که تا امروز ذهنیت ها را مغشوش نموده است. پتان ها در بیان این رویداد، بیگانگان را متوجه کلتور خود می نمایند که احترام به عفت و عزت زن در نزد پتان ها فوق العاده گرامی و محترم می باشد و می گویند آن دختر خانم از زندگی مجلل در آغوش خانواده اش خسته شده بود، هرچند علت همان بوده باشد یا نبوده باشد.

مقامات انگلیس برای اینکه مطمئن شوند که یک خانم جوان دیگر انگلیسی چنین اراده نکند، منطقه پتان ها را برای بیگانگان ممنوع الدخول اعلان کردند که لوحه های آن تا امروز همان گونه باقی مانده است. من به عنوان یک زن انگلیس سابقاً این ماجرا را دلچسپ یافتم.

ما در وسط کوتل دره کوهات رسیده بودیم که از دور پوسته کنترول بالای قله کوه نمایان گردید، یک منار یادگار برای یاد و بود افسران انگلیسی که در جنگ مقابل مردمان این سرزمین کشته شده بودند، اعمار گردیده بود، در زیر آن تعداد زیادی عراده جات بزرگ نظامی پوشیده با تریپال در یک ردیف به شکل منظم توقف کرده بودند، هنگامیکه به منار یادگار نزدیک شدیم، من توانستم لوحه را بخوانم که بر روی آن این جمله به زبان انگلیسی نوشته شده بود:

ترجمه: " در این منطقه دخول بیگانگان ممنوع می باشد".

حمید مثلیکه متوجه موضوع شده باشد به من گفت خود را ناراحت نکنید، این پوسته کنترول مؤظف موتر های باربری می باشد، اینها اموال قاچاق را جست و جو می کنند، از قبیل مواد مخدر، پارچه باب، سگرت و...، که از کابل می آید.

من سوال کردم:

از کابل؟

حمید جواب داد که بلی، کابل یک نوع مارکیت تجارت آزاد است، حتی تو می توانی امروز در آنجا اجناسی را خریداری کنی که در پاکستان به دست آورده نمی توانی، اگر عساکر روس را در کابل مشاهده کنی خواهی دید که دیوانه وار خرید میکنند. آنها در کابل همه چیز را می یابند که در شوروی برای شان میسر نمی شود. من با خود فکر کردم که مفاد چنین اموال قاچاق به کدام پیمانانه باید باشد که انسان این قمار بزرگ را قبول کرده با یک موتر لاری به گونه عادی در داخل افغانستان ویران شده از جنگ، سفر کند، بالاخره به پوسته کنترول در قله کوه رسیدیم، یک مامور پاکستانی با اشاره به ما فهماند که در گوشه توقف کنیم، چهار نفر از رفقای دیگرش از زیر یک

ترپال موتر که در آن نشسته بودند، به دقت ما را نگاه می کردند، من نفسم را در سینه حبس کردم، مامور پاکستانی با راننده ما صحبت نموده یک نظر مختصر به داخل موتر انداخت و بعد اشاره نمود که حرکت کنید؛ من نفس راحتی کشیدم، اسماعیل راننده ما که زبان انگلیسی نمی دانست طوری به بمن فهماند که چگونه می توان پولیس پاکستان را فریب داد. اسماعیل راننده خوشحالی این موفقیت را با گرفتن سرعت نشان می داد و با یک سرعت فوق العاده در سرایشی دره در حرکت شد. جاده باریک و با پیچ و خم های زیاد بود، در هر کنج و کنار آن لوحه های ترافیکی نصب شده و رانندگان را هشدار می داد که سبقت نجویند، اما هیچ کس به آن توجه نمی کرد، مخصوصاً اسماعیل راننده ما، حتی لوحه که در آن نوشته شده بود "سرعت گرچه دلپذیر است، اما باعث مرگ می گردد"، برای اسماعیل اهمیتی نداشت؛ شاید علت آن این بوده باشد که لوحه به زبان اردو و انگلیسی نوشته شده بود؛ بالاخره من طاقت نیاورده و به مفاد همگان گفتم که از سرعت خود بکاهد زیرا من نمی خواهم در خاک پاکستان زندگی خود را به خطر بیندازم. کمی بعد قوماندان امر توقف داد و خودش در چوکی عقبی نزد ما آمد. تور گفت حال قوماندان برهم خورد و دچار سرچرخی شده است، عبدل در یک چوکی خالی استراحت کرد تا حالش کمی بهتر شود، البته با طرز رانندگی اسماعیل، تعجب آور هم نبود.

به یادم آمده که سال گذشته متوجه شده بودم که تعداد زیادی از مجاهدین آزادی خواه افغان در راهپیمائی های طولانی و دشوار عادت دارند، اما در داخل موتر حال شان برهم می خورد؛ من به حال قوماندان عبدل تأسف نمودم، اما او چندان به من توجه نداشت. تور گفت که این واقعه هیچ مهم نیست، قوماندان یک مجاهد دلیر است، در این هنگام وضع جاده هم دشوارتر و بدتر گردید، در بعضی جاها حتی فهمیده نمی شد که جاده ای هم وجود دارد. موتر حامل ما به مشکل خود را به پیش می کشید و اکثراً از خط مرکزی جاده هم خارج می شد، اما اسماعیل از سرعت نمی کاست. من از خود سوال کردم که موتر های مجاهدین که اکثراً در چنین شرایط جاده ها، متواتر در رفت و آمد اند، مصارف تایر های شان چه اندازه خواهد بود. گرد و خاک ایکه از بیرون به داخل موتر سرایت می کرد، قشر نازکی مانند فلم در همه جا گسترده بود؛ به نظر می رسید که زمان به آخر نمی رسد و هفت ساعت سفر پایان ناپذیر است. من در اثر تکان های شدید مجبور بودم چوکی مقابل را چنان محکم بگیرم تا از افتادنم جلوگیری کنم، چندین بار سرم به سقف موتر اصابت کرد، ما چهار ساعت دیگر در پیشرو داشتیم. هرچند من طوری خود را محکم

نگهداشتم که از سقوطم در داخل موتر جلوگیری شود، ولی در اثر تکان های شدید، چندین جای پاهایم کبود شده بود، پس چگونه می توانستم در هنگام تلاشی های بعدی خود را به خواب بزنم؟ در حالیکه تضمین کرده نمی توانستم که در چوکی خود محکم بنشینم، در نهاد خود ختم این سفر را آرزو میکردم و برایم این سوال پیدا شد که آیا مجاهدین مجروح جهت رسیدن به شفاخانه در پشاور در چنین شرایط جاده ها چگونه مقاومت کرده می توانند تا به امید معالجه خود را به دکتوران برسانند. در این لحظات از میان اراضی شوره زار عبور می کردیم، قشر های پوشیده از نمک بعضی حصه های آن در زیر شعاع آفتاب می درخشیدند، من خوشحال بودم که پنجره های موتر حامل ما دارای پرده بود، قبل از حرکت وکیل به من تأکید کرده بود که عینک آفتابی باخود نداشته باشم، زیرا مجاهدین هم عینک ندارند و شما هم نباید داشته باشید، در غیر آن می فهمند که شما غربی هستید، این مقررات صرف برای خارجی ها نبود؛ تور هم یک افغان مجاهد بود که عینک می گذاشت، ولی زمانیکه در جبهه در داخل افغانستان می رفت، عینک را باخود نمی بُرد، قوه دید تور ضعیف بود، من از او پرسیدم که آیا زمانیکه با تفنگ فیر می کنی، خوب دیده می توانی؟ در جوابم گفت بلی و اشاره به سلاح اتوماتیک AK47 خود نموده علاوه کرد که این سلاح از ساحة وسیع همه چیز را نابود می کند، اکثر افغان ها نشان زنان ماهری هستند، حتی زمانیکه تفنگ های کهنه انگلیسی 303 بور را استفاده میکنند، هدف را خطا نمی کنند.

ادامه دارد...